

مکه نهند و آن‌گاه، حُرْمَتِ حَرَمِ را، بر ایشان نتوانیم زدن. و اگر امروز بر ایشان زنیم، هَتکِ حُرْمَتِ ماهِ حرام کرده باشیم و روا نباشد.»

و زمانی در این تردّد و اندیشه بودند. پس، با هم گفتند که «نشاید که ایشان چنین رایگان از پیش ما بروند. و اتّفاقی چنین کمتر افتد.»

پس، دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر که را توانند، بکشند و هر چه بتوانند، ببرند. پس، سلاح‌ها درپوشیدند و به نزدیک کاروان آمدند. و اوّل کسی از اصحابِ سیّد که تیر انداخت، واقد ابن عبدالله بود و عمرو ابن حَضْرَمی را که سرِ کاروانِ قُرَیش بود به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بودند، عبدالله ابن جَحش که سرِ لشکرِ اسلام بود، لشکرِ اسلام را گفت «به یکبار بر کاروان زنید!» و یکباره بر کاروان زدند و دو تن دیگر از ایشان اسیر کردند و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند.

و عبدالله ابن جَحش و اصحابِ سیّد چون چنان دیدند، کاروان را پیش گرفتند و آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه کردند. و چون به نزدیک مدینه رسیدند، عبدالله ابن جَحش اصحاب را گفت که «از این غنیمت که ما یافتیم، خُمسی از آن رسول است و باقی ما قسمت کنیم.» و این پیش از آن بود که حق تعالی قسمتِ غنایم به نصِّ «قرآن» بیان کرده بود و خُمسِ پیغامبر از آن میان پیدا کرده بود.

پس ایشان از آن غنیمت خُمسی خاص سیّد را جدا باز کردند و باقی یکدیگر را قسمت کردند. و چون به مدینه رسیدند و احوال با سیّد بگفتند، سیّد آن حرکت از ایشان خوش نیامد، از بهر آن که در ماهِ رجب قتال کردند و عبدالله ابن جَحش را گفت «من شما را نفرموده بودم که در ماهِ رجب قتال کنید.» و فرمود تا کاروان همچنان، با آن دو اسیر که آورده بودند، بازداشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی برگردد و تصرّفی کند.

پس چون سیّد چنان بگفت، عبدالله ابن جَحش و دیگر اصحاب دلتنگ شدند و از دست بیفتادند و پنداشتند که حق تعالی بر ایشان خشم گرفته است و به آن حرکت هلاکِ خود کرده‌اند و مسلمانانِ دیگر ایشان را سرزنش می‌کردند و سخن‌های سخت در حقّ ایشان می‌گفتند. و کُفّارِ قُرَیش در مکه زبانِ طعن برکشیدند و گفتند که «محمّد و اصحابِ وی هَتکِ ماهِ حرام بکردند و قتل و غارت در آن روا داشتند.» و یهودِ مدینه چون بشنیدند، شماتت کردند و هرزه‌ها می‌گفتند و مُنافقان را همی گفتند که «دل خوش دارید که آتشِ حَرَب و قتال میانِ قُرَیش و محمّد افروخته شد، چنان که هرگز باز نشیند.»

و دیگر کُفَّارِ قُرَیْشِ به استهزا کس به خدمتِ سَیِّدِ فرستادند و از وی سؤال کردند که «در دینِ تو روا باشد قِتال در ماهِ حرام؟»

پس چون دلتنگیِ عبداللهِ ابنِ جَحْشِ از حد به در شد و صحابه که این کار کرده بودند دلتنگیِ ایشان به غایت رسید که وصف نشاید کردن و سخن مردم در حقِّ ایشان دراز شد، حق تعالی تسکینِ اصحابِ سَیِّدِ را و رَدِّ طعنِ کافران را و دَفْعِ شرِّ ایشان را، این آیت فرو فرستاد: «ای مُحَمَّد، کُفَّارِ قُرَیْشِ را بگوی که از سرِ استهزا از تو سؤال می‌کنند و طعن در دینِ تو می‌آرند که قِتال در ماهِ حرام گناهی بزرگ است، لیکن بازداشتنِ شما مسلمانان را از راهِ حق و شِرك آوردنِ شما به خدای و به پیغامبرانِ وی و در فتنه افگندنِ شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیرون شوند، بزرگ تر است در اثم و مَعْصیت از قِتال در ماهِ حرام. پس چون مسلمانان را عیبِ همی کنید به آن که ایشان قِتال در ماهِ حرام کردند و عیبِ خود می‌نکنید به این گناه‌های بزرگ که از شما به وجود همی آید؟»

پس چون این آیت فرو آمد، آن غم از دلِ مسلمانان بشد و عبداللهِ ابنِ جَحْشِ و رفیقانِ وی دلخوش شدند. و سَیِّدِ بفرمود تا آن خُمس که از غنیمتِ وی را جدا کرده بودند برگرفت و باقی چنان که قسمت کرده بودند، به ایشان داد و آن دو اسیر که آورده بودند، پیشِ خود بازداشت تا از مکه فدایِ ایشان بفرستادند. و بعد از آن، ایشان را دستوری دادند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرتِ سَیِّدِ مُقام کرد و در اسلام به غایت نیکو برآمد و در واقعه‌ی بَئْرِ مَعُونَه با دیگر صحابه‌ی سَیِّدِ شهید شد. و حکایتِ آن بعد از این گفته آید. — و نامِ وی حَکَمِ ابنِ کَیسان بود.

و آن را اوّلِ غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو ابنِ حَضْرَمی اوّل کسی بود از کُفَّارِ که او را در اسلام بکُشتند و حَکَمِ ابنِ کَیسان و آن یکی دیگر اوّل کسی بودند از کُفَّارِ که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند.

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و این غزو از آن جهت غزو بدر کبرا نام نهادند که نخست نُصرتی که اهلِ اسلام را بر کافران ظاهر شد این غزو بود و در آن روز صَنادیدِ قُرَیْشِ را به قتل آوردند و مهترانِ

ایشان اسیر کردند. و حکایت این چنان است که خبر به مدینه آوردند که ابوسفیان ابن حرب با قافله‌ی قریش از جانب شام گذر می‌کند به صوب حجاز و خلق عظیم و مالی بسیار با وی است. چون خبر به سید آوردند، مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تحریض ایشان کرد و گفت «ای اصحاب من، وقت آن است که کمان رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کفار میان چست دربندید و می‌کوشید تا آن گهی که حق تعالا داد اسلام از اهل شرک بستاند و نصرت دین حق بدهد. و اینک ابوسفیان ابن حرب که سر مشرکان است با قافله‌ی قریش می‌گذرد و مالی بسیار و عدت بی‌شمار با وی است. بیاید تا به غزو وی و قافله‌ای که با وی اندرویم. یا اما ظفر و غنیمت یا غزو و شهادت.»

پس صحابه گفتند «هزاران جان ما فدای خدای و رسول وی باد — هر چه فرمایی و حکم کنی.»

پس سید فرمود تا ترتیب جهاد کردند. و سیصد و سیزده مرد با سید بیرون شدند به غزو و باقی اصحاب که تخلف نمودند از آن بود که می‌پنداشتند که سید با قریش جنگی نکند، از بهر خویشاوندی.

پس چون سید از مدینه بیرون شد، ابوسفیان ابن حرب خود عزم کار می‌گرفت و تجسس همی کرد و خبر همی پرسید از احوال سید و اصحاب وی و سواری فرستاده بود از پیش به مدینه، به احوال دانستن. چون آن سوار به مدینه رسید و بدانست که سید و اصحاب وی بیرون شده‌اند به قصد ابوسفیان و کاروان که با وی‌اند، هم اندر روز از مدینه بازگردید و به تاختن برفت و هیچ توقفی نکرد تا باز قافله رسید و ابوسفیان را خبر داد که «محمد خود به قصد تو و کاروان به درآمده. اکنون، تدبیر کار بجوی!»

پس ابوسفیان بترسید و در حال، سواری چابک به کرا بگرفت و او را به مکه دوانید تا قریش را آگاهی دهد و لشکر بگیرند و پیش قافله باز آیند و او را وصیت کرد که «اگر قریش توقفی سازند و در حال لشکر به در نکنند، ایشان را بگوی تا طمع از مال خود بگیرند که محمد با لشکری گران به قصد کاروان بیرون آمده است.»

پس آن سوار براند به تاختن تا به مکه و هیچ جای فرود نیامد و توقفی نکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که عاتکه — عمه‌ی سید — پیش از آن که ابوسفیان آن سوار

بفرستادی، به سه روز یا سه شب، چیزی به خواب دید در حق قُریش و از آن خواب
بترسیده بود. و برادرِ خود — عَبَّاس — بر خود خواند و آن حکایت با وی بکرد و گفت
«ای برادر، من دوش خوابی دیده‌ام در حق قُریش و از آن بترسیده‌ام و چنان پندارم که
مُصِیبتی عظیم به قُریش رسد و واقعه‌ای سهمناک ایشان را حادث خواهد شدن، لیکن
حدیث آن با کس مگوی!»

عَبَّاس گفت که «ای خواهر، بگوی تا خود چه دیده‌ای!»

گفت «چنان دیدم که مردی بر اشتری نشسته بود و به بَطْحَایِ مَکَّه درآمد و آواز
برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را از بهر کُشتن بیرون مَکَّه
خواهند بردن. چون وی این آواز بداد، مردم دیدم که جمله بر سر وی گرد آمده بودند و
آن شخص همچنان راست به مسجد آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر اشتر
نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را به جایی
خواهند برد که چون شما آنجا رسیده باشید، سروران شما بکشند و مهتران شما را اسیر کنند
و غلها در گردن ایشان کنند. و دیگر همان مرد دیدم که از بام کعبه فرود آمد — و هم بر
اشتری نشسته — و به کوه ابوقُبَیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بام کعبه
گفته بود اِعادَت کرد و بازگفت و سنگی بزرگ برگرفت و از سر کوه به مَکَّه انداخت و آن
سنگ چون به میان هوا بر شد، پاره پاره شد و هر پاره به سرایی از آن مَکَّه افتاد، چنان که
هیچ سرایی نبود اندر مَکَّه که نه یک پاره سنگ از آن درش افتاد.»

عَبَّاس چون آن خواب از خواهرِ خود بشنفت، گفت «ای خواهر، این خواب تو
هراینه راست خواهد شد و مُصِیبتی بزرگ قُریش را بخواهد رسیدن.» لیکن گفت «تو این
خواب با هیچ کس مگوی!»

و عَبَّاس از پیشِ عاتِکه برخاست و برفت به پیشِ وَلید — که وَلید دوستِ عَبَّاس بود
— و این خواب با وی بگفت. وَلید برفت و پیشِ عُتبه — پدرِ خود — باز گفت. و عُتبه
برفت و پیشِ قُریش بازگفت.

پس حدیث آن خواب در میان قُریش فاش گشت و جمله‌ی قُریش حکایت از آن
می‌کردند.

عَبَّاس می‌گوید چون به مسجد در رفتم که طوافِ خانه کنم، ابوجهل را دیدم که با
جماعتی از قُریش نشسته بودند و حکایتِ خوابِ عاتِکه می‌کردند. ابوجهل چون مرا

بدید، آواز برآورد و گفت «ای پدرِ فضل، چون از طواف فارغ شوی، پیش ما آی — که سخنی با تو داریم.»

عبّاس گفت چون از طواف فارغ شدم، به برایشان رفتم و بنشستم. ابوجهل مرا گفت «ای بنی عبدالمطلب، این چه نبیّه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میان شما؟»
گفتم «آن چیست؟»

گفت «آن خواب که خواهرِ شما ظاهر کرده است — عاتِکه — و از غیب خبر می‌دهد.» و دیگر مرا می‌گوید «ای بنی عبدالمطلب، راضی نیستید بر آن که مردانِ شما دعوی پیغامبری می‌کنند؟ تا زنانِ شما نیز برخیزند و دعوی پیغامبری کنند؟» آن وقت، روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ قریش، سه روز دیگر برمی‌شمرید. اگر از این سخن که عاتِکه گفته بود چیزی ظاهر می‌شود، پس همان است که وی گفت. و اگر نه که هیچ نبود و به خلافِ این باشد، ما جمعِ قریش محضری بکنیم و به آن ثبت و سِجِل کنیم که دروغزن تر از بنی عبدالمطلب در جمله‌ی قبایلِ عرب نیست، تا هیچ کس از عرب بعد از این اعتبار به قولِ ایشان نکند و سخنِ ایشان به هیچ گیرند و بِسْمَتِ خُلَف و کِذِب تا قیامت بر خاندانِ ایشان بماند.»

عبّاس گفت چون ابوجهل این سخن‌ها بگفت، من با وی به لجاج نگرفتم و خصومت نکردم و به جوابِ وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم که «خواهرِ من — عاتِکه — هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می‌گویند وی را خبر نیست.» این بگفتم و برخاستم و برفتم.

چون به سرایِ خود رفتم و هنوز شب نیامده بود که جمله‌ی زنانِ قبیله‌ی عبدالمطلب به سرایِ من آمده بودند تا ملامتِ من کنند که چرا جوابِ وی ندادم. و آن از بهرِ آن تعبیرِ من می‌کردند که ایشان را خبر شده بود از آن هرزه‌ها که ابوجهل گفته بود به بنی عبدالمطلب و می‌گفتند که «ای بنی عبدالمطلب، شما تا آن‌گاه خاموش باشید و چنین فاسقِ خبیث را (یعنی ابوجهل) به مُرادِ خود رها کردید که زبانِ طعن در مردانِ قبیله‌ی ما گشود و هر چه می‌خواهد می‌گوید. و این ساعت کار به جایی رسیده است که سخن نیز در حقِ زنان می‌گوید و شما را خود چندان غیرت نمی‌جنبد که دفعِ چنان فاسقِ خبیث از حَرَمِ خود بکنید و سزایِ وی چنان که می‌باید دادن بدهید.»

عبّاس گفت چون زنانِ قبیله‌ی ما مرا چنین سرزنش کردند، من نیز ملامتِ خود کردم

و گفتم چرا من در آن حال، چون ابوجهل آن هرزه‌ها می‌گفت، جواب وی ندادم؟ پس خود را مجرم داشتم و آن وقت، پیش ایشان سوگند خوردم که «من فردا بروم و ابوجهل را به سخن درکشم و اگر نطقی زند یا شمه‌ای از آن سخن که دوش گفت بازگوید، من او را درافکنم و آن چه سزای او باشد بدهم.»

زنانِ قبیله به این قدر که بگفتم خشنود کردم و از بر خود گسیل کردم و من همه شب از تفکر آن به خواب نرفتم و اندیشه می‌کردم که چرا آن فاسق را جواب ندادم و آن چه سزای وی بود هم در آن حال ندادم؟

پس چون روز دیگر بامداد بود، برخاستم به قصد آن که ابوجهل را دریابم و آن چه سزای وی بود با وی بکنم — و این روز سوم بود از آن شب که عاتکه آن خواب دیده بود. پس چون از خانه بیرون آمدم، در مسجد شدم و ابوجهل در مسجد بود. و چون مرا دید، در من نگاه کرد و اثر خشم در پیشانی من بشناخت، بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون شد و من از قفای وی برفتم. و آن خبیث مردکی تیزرو بود و هر چند که می‌کوشیدم که به وی رسم، نمی‌توانستم و همچنان از دنباله‌ی وی می‌رفتم.

پس، در این حال، آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود برسد و از گوشه‌ی مکه درآمد که قریش را خبر کند: بر اشتری نشسته و بینی اشتر شکافته و رَحَل بر پشت اشتر بازگفته بود و پیراهن خود از پیش چاک کرده بود و به این علامت درآمد. و چون درآمد، آوازی بلند برداشت و گفت «ای قریش، زود بیرون آید — که محمد و اصحاب وی به قصد ابوسفیان و قافله بیرون آمده‌اند و پیشتر از آن که وی به ایشان رسد، ایشان را دریابید — که اگر تقصیری کنید، مالهای شما جمله می‌رود.»

عبّاس گفت چون وی این آواز بداد، من از دنباله‌ی ابوجهل بازگردیدم. و قریش، جمله در خود افتادند و می‌گفتند که «محمد می‌پندارد که مالهای ما به رایگان می‌شاید بردن. ما برویم و وی ببیند که بر سر وی چه آید.»

پس لشکری تمام از مکه بیرون رفت، چنان که صنادید قریش و مهتران قریش هیچ در مکه نماندند الا آن که همه بیرون رفته بودند — مگر ابوهب که نرفته بود و به عوض خود عاصی ابن هشام ابن مغیره فرستاد. و دیگر امیه ابن خلف خواست که نرود — که وی از مهتران قریش بود — و برفت و در مسجد حرم بنشست با جماعتی از قوم خود. (از برای آن که مردی بود پیر و ضخمی داشت.) و عقبه ابن ابی معیط خبر شد و برفت و به

استهزا پجمره‌ای برگرفت و پُر آتش کرد و بخوراتی چند در آن ریخت و بُرد و پیشِ اُمّیه ابنِ خَلَف بنهاد و گفت «برخیز و دامن بر سر این فرو کن — که تو از جمله‌ی زنانی و زنان بخورات دوست دارند.»

اُمّیه از سخنِ وی به خشم شد و سخنی چند بگفت و دشنامی چند به وی داد و اسب و سلاح بخواست و هم از درِ مسجدِ حَرَم برنشست و برفت و باز لشکر پیوست. فی‌الجمله، هنوز شب نیامده بود که اهلِ مکه بیرون شده بودند و بعضی که سلاح نداشتند مرد از عرب بگرفتند به اُجرت و بفرستادند، از برای آن که هیچ کس از ایشان نبود الا که از آن وی چیزی در آن کاروان بود که با ابوسفیان بود و همه را لازم شد یاری کردنِ لشکرِ مکه.

پس چون قُریش از ترتیب و کارِ جهاد فارغ شدند، خواستند که روانه شوند، پس ایشان را اندیشه افتاد و گفتند که قبیله‌ی بنی بکر نباید که غدّری کنند — که از قدیم الدّهر میان ایشان خونی بود و پیوسته قصدِ یکدیگر می‌کردند و گفتند «نباید که بنی بکر از پس ما در آیند و محمّد و لشکرش از پیشِ ما و ما را در میان گیرند و به جملگی هلاک کنند!» پس، زمانی در این اندیشه بودند و با یکدیگر مشورت می‌کردند که چه گونه می‌باید کردن و در این حال بودند که ابلیس به صورتِ سُراقه ابن مالک ابن جُعشمِ مدلیجی — که رئیس و پیشوای بنی بکر بود — پیشِ قُریش باز آمد و ایشان را گفت که «شما چه افتاده است که چنین در اندیشه‌اید و به خود فرورفته‌اید؟ بروید به جنگِ محمّد — که من عهده می‌کنم که قوم من قصدِ شما نکنند.»

پس قُریش چون این سخن بشنیدند، به جمهور، از مکه بیرون آمدند. و سیّد و اصحابِ وی به در آمده بودند و در این وقت رمضان بود که سیّد و یاران از مدینه بیرون آمده بودند از بهرِ غزو و عمرو ابن امّ مکتوم را به نیابتِ خود باز داشته بود در مدینه. و چون منزلی از مدینه رفته بودند، جایی که آن را روحا گفتندی، از آنجا ابولبابه را باز مدینه گردانید تا وی والی باشد در شهر و ابن امّ مکتوم امامت می‌کند. و هم در این منزل، سیّد عَلمِ خاصِ خود به مُصعب ابن عمیر داد و چنین گویند که آن عَلمی سفید بود. و دو عَلمِ دیگر — سیاه — از پیشِ سیّد می‌بردند: یکی مُرتضا علی می‌برد و یکی دیگر بعضی از اَنصار و صحابه‌ی سیّد می‌بردند. و آن جماعتی که پیوسته با سیّد می‌بودند در آن سفر هفتاد اشتهر داشتند به جمله‌ی لشکرِ سیّد، چنان که به هر سه

کس یا چهار کس اشتری داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند. و از آن، سید و علی و مرثد ابن ابی مرثد غنوی یک اشتر داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند. و حمزه ابن عبدالمطلب و زید ابن حارثه و ابو کبشه و آنسه یک اشتر داشتند که به نوبت بر آن می‌نشستند. و جمله‌ی اصحاب از این حساب. و سید قیس ابن ابی صعصعه بر ساقه‌ی لشکر خود بازداشته بود. و علم لشکر انصار با سعد ابن معاذ بود.

پس سید چون از مدینه بیرون آمد، راه راست مکه پیش گرفت و منزل به منزل می‌آمد. تا چون به نزدیک وادی صفرا رسیده بود، دو تن از صحابه‌ی خود از پیش بفرستاد تا تجسس کنند از ابوسفیان و کاروان که با وی بودند و خود و صحابه آهسته می‌آمدند تا به وادی صفرا فرود آمدند.

چون فرود آمدند، آنجا دو کوه بود و سید نام آن کوه‌ها پرسید. گفتند «یکی مسلح می‌خوانند و آن دیگر مخری.»

و دیگر باز پرسید که کدام قبیله در این کوه‌ها مقام دارند؟ گفتند «دو قبیله: یکی را بنی ناز خوانند و آن دیگر را بنی خراق خوانند.»

پس سید از آن نامها گراهیت آمد و از برای فال، بر آن کوه‌ها نشد و بر آن قوم نگذشت. و در میان آن هر دو کوه، راهی دیگر بود و به آن راه بفرمود تا بروند.

و چون از وادی صفرا به در رفته بودند، خبر آوردند که قریش با جمله‌ی لشکر و عدت که در مکه بود، جمله بیرون آمدند و پیش ابوسفیان و قافله که با وی‌اند باز آمدند و به فلان منزل فرود آمده‌اند. و از آن منزل که قریش فرود آمده بودند تا به این منزل که سید فرود آمده بود، یک منزل بیش نبود.

چون این خبر بیاوردند، سید صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد. اول، روی باز قوم خود — مهاجر — کرد و گفت «شما را چه می‌گویید؟»

پیشتر، ابوبکر گفت «یا رسول الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد و آن باری — که برویم و بر ایشان زنیم. و روی از کافران نشاید گردانیدن.»

و دیگر عمر بر پای خاست و همچنان بگفت که وی گفته بود.

و بعد از ایشان، مقداد ابن عمرو بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، هزار جان ما فدای تو باد! برخیز و آن چنان که خدای تو را فرموده است پیش گیر — که ما با تو آییم و آن چنان که تو فرمایی می‌کنیم و هر کجا که تو فرمایی برویم.» آن گاه، سوگند خورد و

گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر ما را بفرمایی تا ما خود را در میان آب و آتش اندازیم، از حکم تو دور نشویم.»
سید سخن مقداد خوش آمد و او را دعا و ثنا گفت. پس، روی به جمع انصار کرد و گفت «شما چه می‌گویید؟»

پس سعد ابن معاذ گفت «یا نبی الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد! ما به تو ایمان آورده‌ایم و از ظلمت کفر به واسطه‌ی نور تو خلاص یافته‌ایم. طاعت تو را کمر خدمت بسته‌ایم و هر چه تو فرمایی ما آن کنیم.» آن‌گاه، وی نیز سوگند خورد و گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر این قوم انصار را بفرمایی که جمله به یکبار خود را در میان آتش سوزان اندازند یا در میان دریا خود را غرق کنند، از قول تو عدول نکنند و به طوع و رغبت، امثال امر تو کنند.» پس، گفت «یا رسول الله، به مبارکی روانه شو و هیچ ترددی به خود راه مده — که راستی سخن ما آن وقت بینی که به روی مصاف درآیم و شجاعت و مردانگی و صبر و ثبات ما بینی. پس آن‌گاه تو را معلوم شود که با دشمنان تو به کارزار درآیم.»

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، سید از سخن وی نیز عظیم شاد شد و نشاطی و فرحی در وی بیفزود. آن‌گاه، روی با صحابه کرد و گفت «دل خوش دارید — که حق تعالی مرا وعده کرده است و در وعده‌ی وی خلاف نبود و از هر دو طایفه، یکی ما را خواهد بودن: یا ابوسفیان و کاروان و اگر نه، صنادید قریش و مهتران ایشان.»
این بگفت و برنشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی در دشمن نهادند.

پس چون از آن منزل برفتند، به بدر رسیدند. چون به بدر رسیدند، سید بفرمود تا نزول کردند. چون نزول بکردند، خود با ابوبکر به راهی دیگر، از پیش برفتند تا خبری از قریش باز دانند.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، مردی اعرابی دیدند. سید از وی پرسید. گفت «چه خبر داری از احوال قریش و احوال محمد و اصحاب وی؟»
اعرابی گفت «من شما را هیچ خبر ندهم تا شما بیشتر بگویید که شما هر دو تن کیستید؟»

سید گفت «یا اعرابی، تو بیشتر بگوی که آن وقت ما نیز بگوییم.»
اعرابی گفت «ما را چنان گویند که محمد و اصحاب وی امروز در بدر مقام دارند. و

دیگر مرا چنان گفتند که قُریش فلان روز از مکه به در آمدند و اگر راست است، امروز در فلان منزل فرود آمده باشند.»

و همچنان که اعرابی گفته بود، هم در آن منزل فرود آمده بودند. و چون این اعرابی از سخن فارغ شد، گفت «شما نیز مرا بگویید تا شما کیستید و از کجا اید؟»

سید جواب وی مُبهم باز داد و به تعریض گفت «نَحْنُ مِنْ ماء.» یعنی «ما از آبیم.» اعرابی گفت «از کدام آب؟»

گفت «از آبِ عراق یا از جایی دیگر.» و وی را هیچ جوابی دیگر نداد. پس سید با ابوبکر بازگردید به آن منزل که فرود آمده بودند خود و صحابه. و چون شب درآمد، سید علی را و زبیر ابن عَوَّام و سعد ابن ابی وقاص را گفت «بروید و بر سر چشمه‌ی بدر روید و از آنجا خبر قُریش باز برسید!» و سید با لشکر خود به نزدیکِ آب فرود آمده بودند.

و مُرتضا علی با آن جماعت که وی فرموده بود برفتند بر سرِ آب. چون به نزدیکِ آب رسیدند، چند اشتر دیدند که راویه‌های پُر آب بر آن نهاده بودند و به لشکرگاهِ قُریش می‌بُردند و دو غلام از آن قُریش دیدند که به دنباله‌ی اشترانِ قُریش بودند. بعد از آن، مُرتضا علی گفت «این دو غلام بگیرید تا به خدمتِ سید برسیم!»

ایشان هر دو بگرفتند و به خدمتِ سید بردند. و سید در نماز ایستاده بود. چون آن هر دو غلام را بیاوردند، بیشتر از آن که سید از نماز فارغ شدی، صحابه از ایشان پرسیدند که «شما غلامانِ کیستید؟»

ایشان گفتند «ما از غلامانِ قُریشیم و آمده بودیم که ایشان را آب برسیم.» صحابه ایشان را تکذیب کردند و ایشان را بزدند و گفتند که «دروغ می‌گویید — که شما از آن ابوسُفیانید.» و صحابه چنان دوستر داشتندی که ابوسُفیان و کاروان یافتندی و نمی‌خواستند که ایشان را با قُریش ملاقاتی باشد.

و غلامان چون چوب خورده بودند، گفتند «ما از آن ابوسُفیان و کاروانیم.» و بعد از آن، ایشان تصدیق کردند و دست از ایشان برداشتند.

سید در نماز ماجرای ایشان می‌شنوید. چون از نماز فارغ شد، روی سوی صحابه کرد و گفت «عَجَب دارم از شما که به اوّل غلامان را تکذیب کردید، ایشان را بزدید، چون

ایشان با شما راست گفته بودند، و دیگر چون دروغی بگفتند، ایشان را به راست
 بداشتید.» پس روی باز غلامان کرد و گفت «این غلامان نه از آن ابوسفیان و کاروانند.»
 و ایشان را بر خود خواند و باز پرسید که «قریش کجااند؟»

گفتند در فلان منزل فرود آمده‌اند و به فلان تلی ریگ فرود آمده‌اند و آن منزل
 «عدوت القصوا» می‌گویند.

پس سید دیگر باز پرسید که «چند تنند ایشان؟»

گفتند «بسیارند. لیکن نمی‌دانیم که عدد ایشان چند است.»

پس سید پرسید که «هر روز چند اشتر می‌کشند؟»

ایشان گفتند «ده سر یا نه سر.»

بعد از آن، سید گفت «ایشان نهصدند یا هزار.» و همچنان بود که وی گفته بود.

و دیگر پرسید که «از مهتران قریش و اشراف ایشان کی با لشکر است؟»

غلامان گفتند «عُتْبَه و شیبیه ابن ربیع و ابوالبختری ابن هشام و حکیم ابن حزام و
 نوفل ابن خویلد و حارث ابن عامر و طعیمه ابن عدی و نضر ابن حارث و زمعه ابن اسود
 و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف و نبیه و منبیه — پسران حجاج — و سهیل ابن عمرو
 و عمرو ابن عبد ود.»

بعد از آن، چون این جماعت از قریش بر شمردند، سید روی باز صحابه کرد و گفت
 «اینک مکه — که هر چه در وی بود از اشراف و مهتران قریش و رؤسا، همه از خود دور
 کرد و پیش شما فرستاد.» یعنی در مکه، از اشراف و مهتران و رؤسا هیچ کس نمانده است:
 جمله اینک بیرون آمدند.

و سید دو تن از وادی صفرا از پیش فرستاده بود تا از ابوسفیان و کاروان خبری
 بازآورند. و این دو تن به راهی دیگر آمده بودند — هم به نزدیک بدر — و بر سر تلی
 اشتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سر چشمه‌ی آب رفته بودند تا مگر کسی بر سر آب
 بیند که از احوال ابوسفیان و کاروان خبری بازگوید. چون بر سر چشمه رسیده بودند و
 خواستند که آب بگیرند، دو زن دیدند از مردم بدر که بر سر آب بودند و با یکدیگر
 خصومت می‌کردند و یکی از یکی قرضی ستدنی داشت و می‌گفت که «قرض من بازده!»
 و آن زن دیگر که قرض دادنی داشت جواب وی باز داد و گفت «این یک شب دیگر صبر
 کن — که فردا ابوسفیان و کاروان شام این جایگاه خواهند بود و من کار کنم و شغل تو

بگزارم.» پس آن زن آن سخن مُنْقَطِع کرد و هیچ دیگر نگفت.

پس چون از ایشان این سخن بشنیدند، درحال برنشستند و به خدمتِ سید آمدند و وی را خبر کردند که «فردا، ابوسفیان و کاروان بر سرِ آبِ بدر خواهند آمدن.» و اتفاق را، در آن حال که آن دو تن از سرِ چشمه‌ی بدر بازگردیدند، درحال، ابوسفیان — خود تنها — پیش از کاروان، از بهرِ تجسس، رانده بود و بر سرِ چشمه آمده بود. چون به آن جایگاه رسید، آن هر دو زن را دید که هنوز آن جایگاه بودند و مردی دیگر با ایشان بود. ابوسفیان گفت «چه خبر دارید از محمد و اصحابِ وی؟»

ایشان گفتند «ما هیچ خبر نداریم، الا آن که این ساعت دو شخص آمدند بر سرِ چشمه و اشتران که داشتند بر سرِ فلان تَلِ ریگ خوابانیدند و آب برگرفتند و زود برنشستند و برفتند. اکنون، نمی‌دانیم که از لشکرِ محمد بودند یا نه.»

ابوسفیان چون این سخن بشنید، درحال، به سرِ آن تَل شد و آن جایگاه که ایشان اشتر خوابانیده بودند، سرگین افکنده بودند، پشکلی اشترانِ ایشان برگرفت و خرد کرد و میانِ آن، آسته‌ی خرما دید. پس، گفت «این نتوان بودن الا پشک اشترانِ مدینه. و به ضرورت، محمد و اصحابِ وی در این نزدیکی فرود آمده‌اند.»

پس ابوسفیان بشتافت و پیشِ قافله باز رفت و سرِ کاروان بگردانید و باز ساحلِ دریا افکند و به راهی مجهول کاروان براند و به مکه برد.

و لشکرِ قُرَیش همچنان نزدیکِ بدر فرود آمده بودند و از این حال خبر نداشتند. و هم در آن شب، یکی از فرزندانِ زادگانِ عبدالمطلب که با قُرَیش بودند به خواب دید که سواری برنشسته بود بر اشتری و درآمد و اشتری در قبض داشت و آواز داد و گفت «عُتبه و شیبه و ابوجهل ابنِ هشام و اُمّیه ابنِ خلف را بکشند —» و همچنین، سرورانِ قُرَیش و مهترانِ ایشان که در لشکر بودند برمی‌شمرد و می‌گفت که «فردا همه را خواهند کشتن.» چون این سخن بگفت، شمشیری در دست داشت و بر سینه‌ی آن اشتر زد و خون از وی روان شد، چنان که هیچ خیمه از آن قُرَیش نبود الا که پاره‌ای خون در آن خیمه و صاحبِ خیمه افتادی. و نامِ این کس که این خواب دیده بود جُهیم ابنِ صلت بود. روزِ دیگر، این حکایتِ خواب با قُرَیش بگفت و ابوجهل طعنه زد و گفت «اینک پیغامبری دیگر که در میانِ بنیِ مُطلب پیدا شد و از غیب خبر می‌دهد!»

و ابوسفیان چون کاروان از راهِ بدر بگردانید و دانست که وی را از سید و اصحابِ

وی تعرضی نخواهد رسید، زود قاصدی روانه کرد و به پیشِ مهترانِ قُریش فرستاد که به بدرقه‌ی وی آمده بودند و نبشته بنوشت و بفرستاد که «کاروان و ما به سلامت آمدیم به مکه و شما هم از این جایگاه که نشسته‌اید بازگردید و پیشتر مروید — که شما از بهر ما آمده‌اید و ما به سلامت به مکه رفتیم.»

و قاصد ابوسفیان به جحفه رسید به لشکرِ قُریش و نبشته‌ی ابوسفیان به ایشان داد. پس چون نبشته بدیدند، همه رغبت کردند که بازگردند و باز مکه روند الا ابوجهل که وی را رضا نبود و سوگند خورد به لات و عزا که «از این منزل بازنگردیم تا پیشتر به سرِ آبِ بدر رویم و سه روز آن جایگاه نزول کنیم و طرب و نشاط کنیم و مطربان با خود ببریم و خمر خوریم و اشتران را بکشیم و قبایلِ عرب که در آن نواحی اند بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و ایشان را خلعت و تشریف دهیم و چند روز به این عیش به سر ببریم و آن وقت بازگردیم — که آوازه‌ی ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و عُدّت و شوکتِ ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و همگان را معلوم شود و هیبتی از آن ما در دلها نشیند و تا جاوید کسی نیارد که قصدِ قُریش کند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نیارد کردن.»

و در آن وقت، بدر موسم‌گاهِ عرب بود و هر سال جمله‌ی عرب آن جایگاه جمع شدند و خرید و فروخت کردند. و نزدیک بود به آن موسم که عرب جمع آمدندی در بدر. و غرضِ ابوجهل آن بود که چون اجتماعِ عرب بود، احوالِ شوکتِ قُریش ایشان را معلوم شود و در جمله‌ی بلادِ عرب منتشر شود.

چون ابوجهل این سخن بگفت و تحریضِ لشکرِ قُریش بکرد و آخنس ابن شریق هم که از مهترانِ قُریش بود روی سوی قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، ما از بهر ابوسفیان آمده بودیم و کاروانِ مکه. و این ساعت، نوشته رسید که ایشان به سلامتند و به مکه رسیدند. پس ما از بهر چه منزل پیشتر رویم و صداعِ خود دهیم؟ و این سخن که ابوجهل می‌گوید فُضول است و از دنباله‌ی او نشاید رفتن.»

پس هر چه قومِ وی بودند هم از آن منزل باز پس گردیدند با وی و روی باز مکه نهادند. و قومی دیگر از ایشان که از قبیله‌ی بنی عدی بودند بازگردیدند. و طالب ابن ابی طالب با قُریش بود و پیوسته قُریش با وی مُحاکات کردند و گفتندی که «تو به ظاهر با مایی، ولیکن به اندرون با محمدی و اصحابِ وی.» او نیز با آخنس ابن شریق و قوم بازگردید.

و باقی مهتران و اشراف قُریش بر قولِ ابوجهل کار کردند و برخاستند و رحلت کردند و به عُدوتُ القُصوا، از جانبِ بدر، فرود آمدند. و سید با لشکرِ خود بیامد و از جانبِ دیگر که عُدوتُ الدنیا گفتندی فرود آمد.

و از آن جانب که سید فرود آمده بود، حق تعالی بارانی بفرستاد و خاک و رَمَل جمله فرو کوفت. روزِ دیگر، سید کوچ کرد و به سرِ آبِ بدر فرود آمد. و از آن جانب که قُریش بودند، باران نیامد و بادی برخاست و خاک و سنگ و خاشاک برمی گرفت و بر روی ایشان می زد و روزِ دیگر، کوچ نتوانستند کردن.

چون سید بر سرِ چشمه‌ی بدر نزول فرمود، یکی از صحابه که نامِ وی حُباب ابن مُنذر بود پیشِ سید آمد — و این حُباب مردی بود در کارها برآمده و احوالِ مکایدِ حَرَب دانسته — و گفت «یا رسول الله، اگر در این منزل که فرود آمده‌ای به وَحی فرود آمده‌ای، سَمِعاً و طَاعَتاً. و اگر نه، هنگامِ قِتال است و اِثْمَارِ کید و رای ضرورت به کار می باید. پس، مراسخی هست. اگر دستوری می دهی، تا بگویم.»

سید گفت «بل که هنگامِ قِتال است و ضرورت، کید و رای به کار می باید. بگو هر سخنی که دانی!»

گفت «چون چنین است، این منزل که فرود آمده‌ایم، نه جایی ست که ما فرود آمده‌ایم. مصلحت آن است که بفرمایی تا لشکر همه کوچ کنند و پاره‌ای دیگر به دشمن نزدیک شویم، چنان که چاه‌های بدر همه به دست فرو گیریم و چاه‌ها همه از بالای ما باشد. و نیز هر چاهی که از ما پیشتر بود، بفرمایی تا سرِ آن بگیرند و خاک و رَمَل بر سرِ آن کنند، چنان که ناپیدا شود و دشمن راه به آن نبرد. و این چند چاهِ دیگر که در میانِ لشکرِ ما بود به حالِ خود بگذاریم و بر سرِ هر چاهی حوضی بزنیم و پُر آب کنیم. هرگاه که تشنه باشیم و مارا به آب حاجت افتد، آب خوریم. و دشمنان از بالا آب بینند و نتوانند آمد و از زیر خود آب نباشد. و چون ما را آب بود و خوریم و ایشان را نبود، ایشان را خود قُوّتی نمآند و زود مُنْهَزِم شوند.»

پس سید گفت «رای این است که حُباب گفت.» و در حال، بفرمود تا کوچ کردند و به نزدیکِ دشمن آمدند و آن جایگاه که چشمه بود فرود آمدند و چاه‌های بالا بفرمود و همه سر فرو گرفتند و رَمَل باز سرِ آن کردند و ناپیدا کردند و بفرمود تا هر چاهی که در میانِ لشکرگاه بود حوضی بر سرِ آن بزدند و پُر آب کردند.

و چون این همه کرده بودند، سعد ابن معاذ که رئیس جمله‌ی انصار بود گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی، تا ما از بهر تو عریشی ببندیم و چون پرداختیم، تو در آن نشینی و چند اشتر نجیب نیک بگزینیم و بر در عریش، پیش تو ببندیم و ما خود به مَصاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و آن چه جهد باشد جان سپاری کنیم. پس اگر خدای ما را نصرت دهد و ایشان مُنَهَزِم کنیم، خود مُرادها همه حاصل شد و اگر — وَالْعِيَاذُ بِاللَّهِ — کار بر خلاف این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند، توبه سلامت زود از عریش بیرون آیی و بر نجیبی از این نجیب‌ها نشین و دو سه تن همراه خود کن و راهِ یَثْرِبِ گیر و از بهر ما باز مایست — که اگر ما همه کُشته شویم و توبه سلامت باز مدینه شوی، خَلَلی نیارد و اصحابِ دیگر که در زمینِ یَثْرِبِند بر سر تو جمع شوند و زنان و فرزندان ما چون تو را ببینند، فارغ شوند و از کُشتنِ ما اندیشه کمتر کنند.»

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، سید بر وی ثنا گفت و او را دعای خیر کرد. پس سعد بفرمود و چو بها بیاوردند و بر سر چشمه، عریشی بستند چنان که آفتاب در آن نتابیدی و سید ما برفت و در آن عریش نشست. (و «عریش»، به زبان عرب، خانه‌ای از چوب باشد.)

و لشکرِ قُرَیش از پسِ گودِ رَمَلِ فرود آمدند و روزِ دیگر، برخاستند و از آنجا رحلت کردند و خود را به سلاح بیاراستند و برنشستند و بر سرِ تَلِ آمدند و خود را عرضه کردند. و همچنان، از سرِ تَلِ فرو می‌آمدند و تَبَخَّرُ و تَفَاخُرُ می‌نمودند. و عُتْبَةُ ابنِ رَبِیعَه بر اشتری سرخ‌موی نشسته بود. سید چون وی را بدید، گفت «اگر قُرَیشِ سخنِ وی بشنوند، رستگار شوند — که اگر در لشکرِ قُرَیشِ کسی خیری و مصلحتی پیش دارد، این شخص تواند بودن که بر اشتری سرخ‌موی نشسته است.»

و هم در این حال بود که مهترِ قبیلَه‌ی بنیِ غِفَارِ پیشِ قُرَیشِ آمد — و وی با ایشان همسوگند بود — و تُحْفَه‌های بسیار پیشِ ایشان آورد و گفت «اگر می‌خواهید، تا من لشکرِ دیگر به مَدَدِ شما فرستم و هر عُدّه‌ای که شما را به کار می‌باید بدهم.»

عُتْبَةُ گفت «تو آن چه شرطِ دوستی و همسوگندی بود به جای آوردی و هیچ تقصیری نکردی و حاجت نیست به آن که تو ما را مَدَدِ فرستی، از برای آن که اگر ما جنگ با مُحَمَّدِ و لشکرِ وی می‌کنیم، قُوَّتِ و عُدَّتِ ما از آنِ وی بیشتر است و به هر یکی از لشکرِ مُحَمَّدِ در لشکرِ ما سه چندان هست و حاجت نباشد به آن که ما را کسی مَدَدِ

دهد. و اگر نه که ما را جنگ با خدای آسمان است، چنان که محمد دعوی می‌کند، اگر لشکر روی زمین به گرد آیند و مدد ما باشند، بی فایده بود.»

پس لشکر قریش چون از سر تل فرود آمدند، پیشتر، یکی را فرستادند تا گرد لشکر سید برآمد و کیفیت و کمیت لشکر اسلام بدانستند. بعد از آن، مردی پیامد و گرد لشکر بگردید و احتیاطی تمام نکرد و کمین‌گاه‌ها که از پس پشت ایشان بود، تمام نیک بازجست و باز پیش لشکر قریش آمد و ایشان را گفت که «قیاس لشکر محمد کردم. کما بیش سیصد مردند. لیکن من شما را سخنی بگویم — ای لشکر قریش — و پیشتر اندیشه در آن بکنید و آن وقت به قتال لشکر محمد روید.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که این لشکر محمد که من ایشان را دیدم، هر یکی ملک الموقی‌اند که به نزدیک شما آمده‌اند. از برای آن که با ایشان نه ثقیلی و قماشی — مجرّدند — و هر یکی با دستی سلاح آمده‌اند و طمع از جان خود برگرفته‌اند و خود را فدای محمد کرده‌اند. و هر کس از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکشد، ضرورت دست ندهند تا یکی از شما به عوض خود بازکشد. و اگر تقدیراً شما ایشان را همه بکشید و ایشان سیصد مرد از شما عوض خود بازکشند، آن وقت شما چه کرده باشید و زندگانی شما بعد از هلاک ایشان چه لذت باشد و چه راحت و خرمی رسد؟ اکنون، حقیقت حال این است که من گفتم. و پیشتر از آن که به جنگ لشکر محمد روید، اندیشه در کار خود بکنید!»

و حکیم ابن حزام چون این سخن بشنید، برخاست و جماعتی برگرفت و پیش عتبه ابن ربیعہ رفت و او را گفت «ای عتبه، تو مهتر قریشی و حکم تو بر جمله قریش نافذ است. هیچ تو را می‌افتد که کاری بکنی که جاوید دعای تو گویند و تو را به خیر یاد کنند؟»

عتبه گفت «آن کار چیست؟»

گفت «اگر می‌شنوی، برخیزی و قوم خود برگیری و جنگ در باقی کنی و روی باز مکه نهی و دیت عمرو ابن حضرمی که اصحاب محمد او را به قتل آوردند به خود فروگیری و بگویی که ما از بهر ابوسفیان و کاروان آمده بودیم و ایشان به سلامت رفتند. پس ما را به چه لازم افتاده است جنگ با محمد و یاران وی کردن و خونی دیگر با اهل مدینه به دست آوردن، تا ره گذر قریش به کلی از طرف مدینه و حجاز بیفتد و جنگ و

عربده هر روز با ایشان تازه می‌شود و خونها در قبایل عرب متفرق شود و فتنه و عداوت در میان قوم بماند جاوید؟»

عُتبه گفت «ای حکیم، سخن نیکو می‌گویی و من نیز به این راضی‌ام. اما برو و با ابن حَنْظَلِیَّه بگوی — که این شرّ و فتنه وی برمی‌انگیزد.» و مادر ابو جهل نامش حَنْظَلِیَّه بود و قاعده‌ی عرب چنان بودی که هر آن کس که از وی برنجیدندی، تا وی را تحقیری کردند، نسبت باز مادر کردند و نام پدر از وی بیفگندندی.

و عُتبه چون این سخن بگفت، روی در قُرَیش کرد و گفت «ای قُرَیش، بدانید که این نه کاریست که شما در پیش گرفته‌اید و شما جنگ با محمد و اصحاب وی در پیش گرفته‌اید — که این جنگ از دو بیرون نیست: یا شما ایشان را بکشید و خویشان خود کشته باشید و برادران و خویشان در مکه‌اند و چون باز مکه روید، در روی ایشان شرمسار و خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی‌بایست کرد و آن وقت سودی ندارد، چون کار از دست رفته باشد. یا اگر نه، اصحاب محمد شما را بکشند، آن وقت اندوه و ندامت و خجالت و حسرت زیادت شود و آتشی افروخته گردد که اطفای آن ممکن نگردد و فتنه‌ای انگیزخته شود که به روزگار ما برنخیزد. و من مصلحت آن می‌بینم که برخیزیم و به سلامت باز مکه رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی در باقی کنیم و محمد با دیگر عرب را بازگذاریم. از برای آن که همچنان که ما را متعرض می‌شود، دیگر عرب را نیز متعرض می‌شود و به این وجه، جمله‌ی عرب خصم وی‌اند. و کار وی از دو بیرون نیست: یا آن که محمد را عرب بکشند و آن وقت شما خود مُراد حاصل شود و باری نه به دست شما رفته باشد که فردا روز در روی خویشان وی خجل شوید یا آن که محمد بر همه‌ی عرب غلبه کند و آن وقت شما نیز آن چه تدبیر کار خود باشد می‌کنید و آن چه بهتر بینید پیش گیرید.»

حکیم ابن حِزَام چون سخن عُتبه بشنید، برخاست و به بر ابو جهل رفت و او را گفت که «عُتبه می‌گوید که مصلحت نیست جنگ با محمد و اصحاب وی کردن. اکنون، باری، برخیز تا قوم برگیریم و روی باز مکه نهیم و محمد و دیگر عرب به هم بازگذاریم.» و هر چه عُتبه گفته بود به وی بازگفت.

ابو جهل گفت «دریغا عُتبه که چون لشکر محمد بدید، بترسید و زهره‌اش بترقید!» بعد از آن، به لات و عُرّا سوگند خورد که باز نگردد تا با محمد و اصحاب وی جنگ نکند.

و چون این سخن بگفت، برخاست و سلاح بر خود راست کرد و درپوشید و پیامد تا پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمی. و ابوجهل این همه سختی از بهرِ آن می‌کرد که محمّد و اصحابِ وی ضعیف می‌دید و لشکرِ قُرَیشِ اضعافِ ایشان بودند و با خود می‌گفت که اگر امروز، در چنین فرصتی، با محمّد و اصحابِ وی کاری نکنیم، هرگز نتوانیم کردن. پس چون ابوجهل پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمی آمد و او را تحریض کرد و گفت «ای عامر، قُرَیشِ خونِ برادرت باز نخواهند خواست. پس، فارغ باش — که هرگز غمِ کارِ تو نخورند و قصاصِ برادرت باز نخواهند. اکنون، برخیز و در میانِ قوم شو و فریاد برآور و تظلم کن و جامه بر خود بدر! باشد که ایشان را عَصَبِیت بجنبد و حمیّت به کار آرند و قصاصِ برادرت بازخواهند.»

چون ابوجهل چنین سخنی بگفت، عامر چون دیوانه‌ای برخاست و فریاد برآورد و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدرید و در میانِ قُرَیش رفت و فریاد برآورد و گفت «کجاست حمیّتِ مردان و تعصّبِ مردان؟ شاید که شما در چنین روزی تدارکِ کارِ من نکنید و حمیّت و مردی کار نفرمایید و خونِ برادرم مُهَمَل فروگذارید و بروید؟ و فردا این حکایت در میانِ عرب کجا باز شاید گفت؟» و از این جنس سخن‌ها بگفت و فریاد برآورد، تا قُرَیش که از سخنِ عُتبه ساکن شده بودند و دل از قتال و مَصاصِ بازگرفته بودند، دیگر بار متحرّک شدند و تعصّبِ جاهلیّت در ایشان پیدا شد. پس، برخاستند و جامه‌ی حرب درپوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و برنشستند و روی در مَصاص نهادند و قلب برکشیدند.

عُتبه چون چنان دید و از دیکین ابوجهل در حقّ وی چنان گفته بود، وی را نیز حمیّت بجنبید و زره به خود خواست و درپوشید و سلاح‌ها بر خود راست کرد و روی در مَصاص نهاد و ابوجهل را دید و گفت «خود بیند ابنِ حَنْظَلِیّه که امروز زهره‌ی کی ترقیده باشد! یا از آن من یا از آن او؟» و عُتبه سری داشت بزرگ و هر خودی که بیاوردندی، به سر وی نرفتی. آن وقت، بُردی یمانی بیاوردند و در سر پیچید و روی به جنگ و مَصاص نهاد. در این حال، جماعتی از قُرَیش فرود آمدند و قصدِ آن کردند که از حوضِ سَید آب خورند. جماعتی از صحابه پیشِ ایشان رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بگشتند، الا حکیم ابنِ حِزام که در میانِ ایشان بود. و چون او را بگرفتند و نزدیکِ سَید آوردند، وی ایمان بیاورد و مسلمان شد. و در مسلمانان، به غایت صُلب شد و مُجتهد برآمد.

و لشکر قریش جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابر لشکر اسلام بیستادند. و اول کسی از ایشان که به جنگ درآمد، مردی بود مردانه، نام وی اسود ابن عبدالآسد بود و مردی خبیث بود و سوگند به لات و عزا خورد که «امروز از سه کار یکی بکنم: یا بروم و آب از حوضی محمد بازخورم و اگر نه، محمد را پاره پاره کنم و اگر نه، جنگ می‌کنم تا خون خود در حوض ریزم، چنان که هیچ کس از آن آب نخورد.» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و سر بنهاد و می‌رفت تا به نزدیک حوض رسید.

چون به آنجا رسیده بود، حمزه پیشی وی بازآمد و با وی جنگ در پیوست. و آن خبیث از سر تا پای خود سلاح پوشیده بود و حمزه هر چند به وی می‌زدی، هیچ زخم کار نمی‌کرد. پس، اندازه بگرفت که ساق پوشیده بود. فرود آمد و تیغ برکشید و بر هر دو ساقی وی زد و آن ملعون را سرنگون درافگند و از قفا بازافتاد.

پس چون وی را افگنده بود، آن ملعون همچنان می‌غلتید و حرکت می‌کرد تا به کناره‌ی حوض رفت، تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند که خورده بود و دعوی که کرده بود راست گرداند. چون سر به حوض فرو داشت که آب خورد، حمزه تیغ بر سر وی زد و سرش در حوض افتاد.

و چون این ملعون کشته شد، لشکر سید بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابله‌ی قریش با یستادند.

و از کافران، اول کسی که به مبارزت بیرون آمد عتبه ابن ربیع و برادرش بود — شبیه ابن ربیع — و پسرش ولید. در میان لشکر قریش، از ایشان — هر سه — شریف‌تر و بزرگ‌تر نبودند. چون از میان صف بیرون آمدند و مبارزت خواستند، سه تن از جوانان انصار بیرون آمدند تا با ایشان مَصاف کنند.

عتبه و شبیه گفتند «شما کیستید که به مَصاف ما می‌آید؟»

گفتند «ما از انصاریم.»

عتبه و شبیه گفتند که «ما را با شما هیچ کاری نیست. ما همسران خود می‌طلبیم از قوم خود.» یعنی از مهاجران. آن‌گاه، آواز دادند و گفتند «یا محمد، همسران ما بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم!»

پس سید آواز داد و گفت «یا عبیده و یا حمزه و یا علی، هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید!»

عُبَیْدَه و حمزه و علی، هر سه بیرون شدند، همچون شیرِ غُرَّان روی در کافران نهادند. چون به نزدیکِ ایشان رسیدند، عُتْبَه و شیبَه آواز دادند و گفتند «شما کیستید که پیش ما می آید؟»

عُبَیْدَه گفت «منم عُبَیْدَه ابن حارِث.»

و حمزه گفت «منم حمزه ابن عبدالمطلب.»

و علی گفت «منم علی ابن ابی طالب.»

عُتْبَه و شیبَه گفتند «بَخِ بَخِ! همسرانی چند نیکواندا! این ساعت، هیچ بهانه نماند.» پس عُبَیْدَه با عُتْبَه به مبارزت آمد و حمزه با شیبَه و علی با ولید و هیچ درنگی نکرد که حمزه شیبَه را بیفکند و علی ولید را. و عُبَیْدَه و عُتْبَه بازماندند و تیغ در یکدیگر نهادند و می زدند. و ساعتی این بروی غلبه می کرد و ساعتی آن بر این غلبه می کرد. چون به این صفت زمانی بگذشت دراز، بعد از آن، هر دو خسته گشتند و زخمِ عُبَیْدَه سخت بود و وی زود بیفتاد. پس حمزه و علی چون دیدند که عُبَیْدَه بیفتاد، برفتند و عُتْبَه را بکُشتند و عُبَیْدَه را برگرفتند و باز پس آوردند.

پس چون عُتْبَه و شیبَه و ولید را بکُشتند، لشکرِ قُرَیش از جای بجنبیدند و به یکبار حمله آوردند. و سَیِّد چون چنان دید، بفرمود لشکرِ خود را تا دست به تیر بر ایشان گشادند و ایشان را از سرِ خود دور باز کردند و از جایِ خود حرکت نکردند، تا آن وقت که سَیِّد ایشان را بفرمود.

و سَیِّد تیری بی پیکان در دست داشت و صفِ لشکرِ خود به آن تیر راست می داشت. در میانه‌ی صف، یکی از صحابه راست بنایستاده بود و نامِ وی سَواد ابن غَزِیَه بود و سَیِّد آن تیر که به دست داشت سخت بر سینه‌ی وی باز نهاد و وی را گفت «راست بایست!» سَواد دست بر سینه‌ی خود نهاد و گفت «یا رسول الله، مرا درد برخاست. اکنون، مرا بر تو قِصاص است. و خدای تو را به راستی به خلق فرستاد و ظلم و حیف در حضرتِ تو نگنجد.»

سَیِّد جامه از سینه‌ی خود برگرفت و گفت «یا سَواد، بیا و همان تیر بگیر و بر سینه‌ی من نه، همچنان که من بر آن تو نهادم.» سَواد گفت «شاید.»

و چون سَیِّد سینه‌ی خود برهنه کرد، سَواد برفت و بوسه‌ای بر سینه‌ی مبارکِ وی نهاد

و دور باز رفت و بیستاد.

پس سید گفت «چرا چنین کردی؟»

گفت «یا رسول الله، حال چنین است که تو می بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می ترسم که آخر عهد و آخر عمر من خواهد بود و من فرصتی چنین یافتم و با خود گفتم که پیشتر از آن که مرا مرگ رسد، بهانه ای سازم و روی خود بر سینه ای مبارک تو نهیم، تا چون بمیرم، حق تعالی بر من رحمت کند.»

پس سید بر وی دعا کرد و ثنا گفت و گفت «برو — که حق تعالی بر تو رحمت کرد و تو را از آتش دوزخ برهانید.»

و بعد از آن، سید صف لشکر خود راست کرد و ایشان را به قتال مشغول کرد و خود در آن عریش شد که سعد ابن معاذ از بهر وی پرداخته بود و بیستاد و روی به قبله آورد و دست به دعا برداشت و خدای را می خواند و از وی نصرت می طلبید و تضرع و زاری می کرد و می گفت «بار خدایا، در روی زمین همین یک گروهند که به تو و پیغامبر تو ایمان آورده اند و تو را همی پرستند و اگر به فریاد ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی، به ضرورت دشمنان تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت، کس نمآند در عالم که تو را پرستند.»

و ابوبکر صدیق تنها در آن عریش بود و با سید دست به دعا برداشته بود و سید می دید که در دعا چندان مبالغت می کرد و با حق تعالی چندان مناشدات می نمود، گفت «یا رسول الله، دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن — که حق تعالی تو را نصرت بدهد بر اعدا و تو را مظفر و منصور گرداند و وعده ای خود تو را راست کند.»

ابوبکر این بگفت، در حال چشم سید در خواب رفت. بعد از ساعتی، از خواب درآمد و روی مبارک وی چون ماه شب چارده می تافت. گفت «یا ابوبکر، بشارت باد تو را — که حق تعالی ما را نصرت و مدد فرستاد. اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته فرود آمده اند از بهر نصرت اسلام. و اینک اسپ وی که غبار از زمین برانگیخته است و روی در دشمن نهاده است!»

چون سید این سخن بگفت، از عریش بیرون آمد و در میان لشکر و مصاف شد. ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریض ایشان بر قتال همی کرد و همی گفت «ای مهاجر و انصار، قدم ثابت دارید و روی از دشمن خدای و رسول وی مگردانید — که

اینک نصرت رسید و مدد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته که باری به یاری شما فرستاد.» این می‌گفت با لشکر و سوگند خورد به آن خدایی که جان محمد در ید قدرت اوست که «هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند و روی از کافران بنگرداند تا وی را بکشند، حق تعالی بر روی وی هشت در بهشت بگشاید و ملک جاوید وی را بدهد و او را از جمله‌ی خاصگیان خود گرداند.»

و چون سید این بگفت، یکی از انصار ایستاده بود و دانه‌ای چند خرما در دست داشت. گفت «چون میان من و بهشت چندان است که مرا بکشند، چرا به چیزی دیگر مشغول شوم؟» آن دانه‌های خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برفت و جنگ می‌کرد با کافران تا وی را بکشند و نام وی عمیر ابن حُمام بود.

و هم در این حال بود که یکی از انصار که نام وی عوف ابن حارث بود، پیامد و از سید پرسید که «حق تعالی از بنده‌ی خود چه دوستتر دارد؟»

سید گفت «حق تعالی را آن خوشتر آید که بندگان وی برهنه با دشمن وی قتال کنند و دست به خون وی فرو برند.»

عوف ابن حارث چون این سخن بشنید، زره از خود باز کرد و جامه از تن خود برکشید و بینداخت و برهنه شد و به جز از یک ازار به تن خود هیچ دیگر نگذاشت و شمشیر برگرفت و برفت و با کافران قتال می‌کرد تا وی را نیز به قتل آوردند.

و معرکه‌ی قتال گرم شد و کار به غایت رسید و از هر دو جانب نزدیک بود که لشکر به هم رسند و شمشیر در یکدیگر نهادند و شوکت و کثرت کفار ظاهر شد و قلت و ضعف مسلمانان پیدا شد و به هر مسلمانی ده کفار روی بنهاده بودند و به هر تیغی ده تیغ مقابل آن کشیده بود.

پس، در این حال، سید مُشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت و گفت «شاهت الوجوه!» یعنی «کور باد چشمهای شما!»

حق تعالی آن خاک در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان همه کور شد و چشمها باز ندیدند و ندانستند که از پیش روند یا از پس. و سید گفت لشکر اسلام را که «این ساعت، حمله برید ایشان را!»

لشکر جمله به یکبار حمله کردند و ایشان را از جای برگرفتند. و لشکر قریش روی در هزیمت نهادند و لشکر اسلام در قفای ایشان نهادند و بعضی از ایشان بکشند و بعضی

بگرفتند. تا هفتاد تن از صنّادید قُریش و از مهتران ایشان بگشتند و هفتاد تن دیگر بگرفتند. و در آن حال که کافران به هزیمت شده بودند، سیّد باز اندرونِ عَریش شد و بنشست و سعد ابن مُعاذ با جماعتی از اَنصار شمشیرها برکشیدند و پیامدند و بر درِ عَریش باز ایستادند و حراستِ سیّد همی کردند و اندیشه از آن می‌کردند که مگر کافران عودی کنند یا غَدری سازند.

و صحابه چون این هفتاد تن بگرفتند و از مهتران قُریش هفتاد تن دیگر بگشتند، آن‌گاه دست از کُشتنِ ایشان برداشتند و به غنیمت و به آوارِ ایشان مشغول شدند.

سعد ابن مُعاذ چون چنان دید، او را ناخوش آمد و گراهیتی در وی پیدا شد. و سیّد بدانست و گفت «یا سعد، چرا گراهیتی در روی آورده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، این اوّل ظفّری‌ست که مسلمانان را یافته‌اند بر کافران و من چنان دوست داشتمی که دست از کُشتنِ ایشان نداشتندی و به غنیمت مشغول نشدندی، تا صلابت و جدّ اهلِ اسلام جمله‌ی اهلِ عرب را معلوم شدی.»

پس سیّد بر وی ثنا و دعا کرد.

و جماعتی بودند اندر میانه‌ی قُریش که خویشانِ سیّد بودند — از قبیله‌ی بنی‌هاشم — که قُریش ایشان را به اِکراه آورده بودند. پس سیّد مُنادا بفرمود تا هر کجا یکی از ایشان بیند نکُشند و ایشان را همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و به تَخصیص، بفرمود تا هر کجا عبّاس ابن عبدالمطلب بیابند او را نکُشند و همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و دیگر بفرمود تا هر کجا ابوالبختری ابن هشام را بیابند، او را نکُشند و بیاورند. و این ابوالبختری از مهترانِ قُریش بود.

و ابو حُذیفه ابن عُتبه مسلمان بود و از جمله‌ی مهاجر بود و در جنگِ بدر حاضر بود. چون دید که سیّد بفرمود که عبّاس — که عمّ وی بود — نکُشند و زنده بیاورند و پدرِ وی، عُتبه، و عمّ وی، شیبه، و برادرِ وی، ولید کُشته بودند، چنان که از پیش گفته شد، عَصَبِیتی در وی پیدا شد و گفت «پدران و برادرانِ ما همه کُشته شدند و عبّاس را چرا رها کنند؟ به خدای که اگر من او را دریابم، پاره پاره کنم و زنده رها نکنم.»

بعد از آن، این سخن به گوشِ سیّد رسید که ابو حُذیفه چنین گفت. سیّد روی سوی عمر کرد و گفت «یا عمر، شاید که ابو حُذیفه چنین گوید و روا بود که رویِ عمّ من به شمشیر بزند؟»

عمر گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی تا بروم و وی را پاره پاره کنم.»
گفت «نه، یا ابو حفص — که ابو حذیفه این سخن نه از سر نفاق گفت.»
و خود در حال، پشیمان شد و تا زنده بود، پیوسته تَحَسُّر می خورد از آن کلمه که روز
بدر گفته بود و می گفتی «همی ترسم از آن یک کلمه. الا که شهادت جبران کند.» یعنی الا
که در غزا کشته شود. تا روزگارِ خلافتِ ابوبکر که وی را در قتالِ اهلِ رِدّه کشته شد و
شهید شد.

و آن چه سید فرموده بود که ابوالبختری ابن هشام نکشند، سبب آن بود که تا در مکه
بود، ابوالبختری، هرگز سید نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که موجب ایدای سید بود. و
آن ابوالبختری از جملهی آنان بود که در نقضِ عهدِ قریش سعی کرده بود و آن را باطل
گردانیده بود و حکایتِ آن از پیش رفته است.

مُجَدَّر ابن ذیادِ بَلَوی — که از جملهی انصار بود — او را بیافت و گفت «سید تو را
زینهار داده است و نهی کرده است از آن که کسی تو را بکشد. اکنون، بیا تا تو را به
حضرتِ سید برم!»

و با ابوالبختری یکی دیگر بود که رفیقِ وی بود و از مکه با وی آمده بود و گفت «اگر
ما زینهار دهی، رفیقِ مرا نیز زینهار ده تا بیایم!»
مُجَدَّر گفت «نتوانم — که سید جز تو را هیچ کسی دیگر اجازت نداده است و بیش از
تو فرموده است.»

ابوالبختری گفت «اکنون که رفیقم زینهار نمی دهی، من نیز نمی آیم.»
گفت «چرا؟»

وی گفت «از برای آن که در مروّت و حمیّت روا نباشد خود را رهانیدن و صاحبِ
خود را به دستِ خصمان باز دادن. و فردا زنانِ قریش بنشینند و مرا عیب کنند و گویند که
ابوالبختری که مردی پیر بود، تنِ خود برهانید و صاحبِ خود را به دستِ خصم باز داد.»
پس ابوالبختری کُنیتِ خود برخواند و شمشیر برکشید و روی به وی نهاد.

چون وی دست بنداد، مُجَدَّر ابوالبختری پیفگند و وی را به قتل آورد. و به خدمتِ
سید آمد و سوگند خورد به خدای و گفت «به آن خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد
که جهد کردم تا ابوالبختری دست بدهد، چنان که فرموده بودی وی را به خدمتِ تو
آورم، ولیکن دست بنداد و با من به کارزار درآمد. آن وقت، به ضرورت، در آن قتال

افتادم و وی را بکُشتم.»

عبدالرحمان ابن عوف حکایت کرد و گفت اُمیّه ابن خَلَف با من دوستی داشت، چون در مکه بودم. و روزِ بدرِ وی را یافتم در وقتِ هزیمت که جایی ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود. و من زرهی چند از کافران ستده بودم و داشتم. و چون وی مرا بدید، گفت «یا عبدالرحمان، تو را هیچ افتد که این زرها رها کنی و بیایی و مرا و پسرِ مرا اسیر کنی — که تو را در فدایِ من چیزی بهتر از این حاصل شود.»

عبدالرحمان گفت من آن زرها بینداختم و برفتم و دستِ اُمیّه ابن خَلَف و پسرش بگرفتم و می بردم. پس اُمیّه مرا گفت «یا عبدالرحمان، من هرگز روزی چنین ندیدم.» و از من می پرسید که «آن مرد که در مَصافِ علامتِ وی پر شتر مرغ در سینه‌ی خود فرو برده بود کی بود؟»

من گفتم «همزه ابن عبدالمطلب بود.»

آن گاه، گفت که «لشکرِ قُریش هیچ کس هزیمت نداد مگر وی. و این کارها همه امروز وی کرد.» دیگر گفت «یا عبدالرحمان، مرا و پسرِ مرا زینهار بخواه، تا هر چند که خواهی تو را اشترانِ نیکو بدهم!»

عبدالرحمان گفت من به دستِ راستِ اُمیّه داشتم و به دستِ چپِ پسرش و به خدمتِ سیّد می بردم که زینهارِ ایشان بخوام و اشتران از ایشان بستانم. ناگاه، در میانه‌ی راه، یَلالِ حَبَشی اُمیّه ابن خَلَف را دید که دست در دستِ من نهاده بود و او را می بردم به خدمتِ سیّد. و این اُمیّه ابن خَلَف آن بود که به اوّلِ یَلال را بخریده بود و چون یَلال مسلمان شده بود، او را عذاب کردی. روزِ بدر که یَلال وی را بدید، فرصت یافت و خواست که انتقامِ خود از وی باز کند. شمشیر برکشید و گفت «اینک اُمیّه ابن خَلَف که سرِ کافران است. او را اسیر گرفتم و او را زنده رها نباید کردن.»

عبدالرحمان گفت من یَلال را گفتم «یا یَلال، اُمیّه اسیرِ من است و من او را زینهار داده‌ام و نشاید کُشتن.»

بعد از آن، یَلال می گفت «مرگِ یَلال باد اگر امروز اُمیّه ابن خَلَف را زنده رها کندا» و بانگ و فریاد برداشت و آنصار به یاریِ خود خواند و جمعی از آنصار بدویدند و به یاریِ وی آمدند. بعد از آن، یَلال ایشان را گفت «این اُمیّه ابن خَلَف است، سرِ همه‌ی کافران. و اصلِ همه‌ی شرها و مفسده‌های قُریش همه از وی بود. خونِ وی ریختن در مُقابله‌ی

کُشتن این همه کافران است. ای شیرانِ خدای، این مُنافقِ کافر را زنده رها مکنید!»
 عبدالرحمان گفت هر چند که فریاد همی داشتم و تسکینِ خاطرِ بلال به دست
 می‌آوردم و با جمعِ انصار همی گفتم که «این مرد در زینهارِ من است و من وی را امان
 داده‌ام، نشاید کُشتن»، هیچ سود غی داشت و بلال و انصار گریه من در آمدند و مرا در
 حلقه گرفتند و من بلال را سخن‌های سخت می‌گفتم و زجر همی کردم و هر باری
 می‌گفت «مرگِ بلال باد اگر وی را زنده بگذارد!» و بعد از آن، کار به آنجا رسید که مرا در
 حلقه گرفتند و تیغها برکشیدند و بر اُمیّه ابنِ خَلَف همی راندند و من از پیش تیغ بازپس
 می‌رفتم و دفعِ آن از وی می‌کردم. ناگاه، از انصار، یکی دو تا شد و چنان که من ندیدم،
 تیغ بر ساقِ پسرِ اُمیّه زد، چنان که هر دو ساق از وی بیفتاد و جان بداد. اُمیّه چون چنان
 دید که پسرش به مرگ آمد، فریاد برآورد و گفت «زندگانی من بعد از وی به چه کار
 آید؟» و دیگر انصار حمله آوردند و اُمیّه از دستِ من بر بودند و پاره‌ای راه بردند و وی
 را برابرِ من پاره پاره کردند.

پس عبدالرحمان ابنِ عوف هر وقتی که این حکایت با مردم گفتم، به ظرافت گفتم
 «رحمتِ خدای بر بلال باد که در روزِ بدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران از من بستند
 و من به طمعِ فداهای ایشان، زرها که از قَریش سته بودم بینداختم. آن وقت، با من نه
 اسیر مانده بود و نه زره و هر دو از من فوت شد.»

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز، پنج هزار فریشته از بهرِ نصرتِ دینِ اسلام
 حق تعالی بفرستاد. و ابن عباس گوید که مردی از بنی غفار مرا حکایت کرد که با رفیقم در
 غزا حاضر بودم در بدر و گفتم که ما هر دو بر سرِ کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم
 تا هزیمت خود که را باشد و ما نیز برویم و آوار بیاوریم و غارتی چند بکنیم. و همچنین
 منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابر پاره‌ای اسفید که از آسمان فرود آمد و آوازی از آن
 شنیدیم چون آوازِ رعد و همی گفت «أَقْدُمُ حَیْرُوم!»

پس رفیقِ من چون آن آواز بشنید، زهره‌اش بترقید و از هیبتِ آن بیفتاد و جان بداد.
 و من نیز بترسیدم، چنان که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم. لیکن به تکلفِ خود را باز
 گرفتم تا زمانی برآمد و آن‌گاه باز خود آمدم.

و بعد از آن، این حکایت با سید باز کردند. سید گفت «آن آوازِ جبرئیل بود که اسبِ

خود را می‌گفت یا حَیزوم، بشتاب و لشکرِ اسلام در یاب و کافران را دَمار از روزگار بر آرا» و «حَیزوم» نام اسبِ جبرئیل است.

و ابو اُسَید مالک ابن رَبیعَه هم از اصحابِ بدر بود. بعد از آن که پیر شده بود و چشمهای وی خشک شده بود، می‌گفتی که «اگر نه از آن است که چشمهای من خشک شده بودی و نمی‌بینم، بیامدمی و شما را بنمودمی که در روزِ بدر لشکرِ فریشتگان که به نُصرتِ اسلام و سَید آمدند، از کدام درّه به درآمدند و با کافران کجا مَصاف دادند.»

و یکی دیگر هم از اصحابِ بدر حکایت کرد و گفت روزِ بدر که کافران به هزیمت می‌رفتند، من از قَفایِ ایشان می‌رفتم و به هر که رسیدمی، قصدِ آن کردمی که وی را بکُشم. پیش از آن که تیغِ من به وی رسیدی، سرِ وی دیدمی که به زمین افتاده بودی و هیچ کس را ندیدمی که با وی جنگ می‌کردی. تا مرا یقین شد که ملایکه در قَفایِ ایشان روی نهاده‌اند و ایشان را هلاک می‌کنند و ما خود ایشان را نمی‌بینیم.

و ابن عبّاس گوید که ملایکه در هیچ غزو به نفسِ خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند، مگر در جنگِ بدر. و باقی در هر غزوی که حاضر شدند، یا عَدَدی بودند یا مَدَدی. و غزوِ بدر روزِ آدینه بود — هفدهمِ ماهِ رمضان. و اوّل کسی که در روزِ بدر کُشته شد از مسلمانان، مهجَع بود. و این مهجَع مولایِ عمر بود. و دوم کسی که به قتل آمد، حارثه ابن سُراقه بود. و شِعارِ اهلِ اسلام در روزِ بدر «أَحَدٌ أَحَدٌ» بودی و این کلمه گفتندی چون حمله بر کافران بردندی.

پس چون صحابه از قتال فارغ شدند و هر کس از کافران که می‌گرفتند گرفته بودند و هر کس که می‌کُشتند کُشته بودند، سَید بفرمود تا از میانِ کُشتگان، طلبِ ابوجهل باز کردند و فرمود که «اگر وی را بازنشناسید، زیرِ زانویِ وی نگاه کنید که آن جایگاه زخمی خورده است. و آن زخم سبب آن بود که وی یک روز با من به دعویِ همی دوید و من از وی بگذشتم. چون به وی رسیدم، پهلو به وی زدم و وی بیفتاد و زیرِ زانویِ وی مجروح گشت و هرگز اثرِ آن جراحت از وی برفت و این ساعت هنوز به وی مانده است.»

پس صحابه برفتند و ابوجهل از میانِ کُشتگان باز طلبیدند. و ابوجهل را زخم زده بودند و در میانِ کُشتگان خُفته بود.

مُعاذ ابن عمرو ابن جَموح حکایت کرد از زخمِ ابوجهل و حدیثِ وی چنان بود که

چون قتال گرم شده بود و کافران هزیمت بر خود گرفته بودند و مسلمانان در قفای ایشان بودند و به قتل ایشان مشغول شدند، جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را در میان گرفته بودند و می‌خواستند که وی را دستگیر کنند و نکشند. و پس من با خود گفتم که دشمن ترین دشمنان سید یکی ابوجهل بود، پس چرا باید که در چنین فرصتی وی را زنده رها کنند؟ و شمشیر برکشیدم و در میان حلقه شدم و آن‌گاه، به ساقی ابوجهل زدم و او را همچون درختی بی‌بیخ از پای درافگندم.

عکرمه — پسر ابوجهل — چون بدید که من پدر وی بیفگندم، وی بر من حمله کرد و شمشیری بر دست چپ من زد و دستم مجروح کرد. و بعد از آن، من به دست دیگر با کافران جنگ می‌کردم، تا مرا آن یک دست درد برخاست که از من درآویخته بود. بعد از آن، قوت کردم و آن دست که از من درآویخته بود به یکبار از خود جدا کردم و به آن دست که مانده بود جنگ همی کردم.

و ابوجهل افتاده بود و ساقهای وی پی کرده بود. مَعُوذُ ابنِ عَفْرَا در آمد — که از صحابه یکی وی بود — و شمشیر برکشید و به وی زد، چنان که رمقی زیادت در وی نماند. و چون سید بفرمود که ابوجهل را طلب کنند از میان کُشتگان، عبدالله ابن مسعود برفت و پای بر گردن وی نهاد و گفت «ای دشمنِ خدای، دیدی که خدای تو را چه گونه خوار گردانید؟»

ابوجهل جواب وی باز داد و گفت «چرا من خوار باشم؟ بیش از آن نیست که مردی را بکُشتید. و مردان را چه عیب از کُشتن باشد؟»
عبدالله ابن مسعود پای بر گردن وی نهاد.

ابوجهل می‌گوید «ای سیاه، عَجَبِ منزلی است که تو یافته‌ای — که چون تو سیاهی که گله می‌چرانیدی، به آنجا رسیدی که پای بر گردنِ چون منی نهی.»
عبدالله ابن مسعود گفت «ای دشمنِ خدای، عزتِ اسلام کارها چنین کند که چون تویی در زیر قدمِ چون منی خوار کند. و لیکن کار آن کار است که من این ساعت سر تو خواهم بُریدن و به حضرتِ سید بردن و سر تو با موی برگیرم و در خاک می‌کشم تا به خدمتِ سید برم و در کناره‌ی بساطِ وی درافگم، چون گویی.»

عبدالله ابن مسعود مردی ضعیف بود و چون سر ابوجهل بریده بود، به هزار جهد برگرفت و در خاک می‌کشید، تا به خدمتِ سید برد و بیفگند و گفت «یا رسول‌الله، این

سر آن دشمنِ خدای است — ابوجهل.»

پس سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که خدای وعده‌ی خود راست کرد و دشمنِ خود را مقهور و مغذول کرد!»

و عکاشه ابنِ محصنِ شمشیری نیکو داشت در روزِ بدر و آن شمشیر به کافران می‌زد تا شکسته شد و شمشیری سخت نیکو بود. پس سید عصا که خود در دست داشت به وی داد و گفت «برو و به این عصا جنگ همی کن!»

عکاشه گفت من آن عصا از دستِ وی بستدم و چون در دست گرفتم و آن را بچُنبانیدم، شمشیری گشته بود به هزار بار بهتر و نیکوتر از آن که من داشتم. پس، برگرفتم و به آن مَصاف می‌کردم، تا آن وقت که حق تعالی مسلمانان را نصرت داد. و بعد از آن، آن شمشیر را «عون» نام نهادم و همچنان در دستِ من بماند تا جمله‌ی غزاهای با سید کردم به آن.

و همچنان، در دستِ عکاشه بماند تا در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در قتالِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید گشت.

و این عکاشه آن بود که سید روزی گفت «سواری هست که در عرب سواری چون وی نیست.»

صحابه گفتند «یا رسول الله، آن کیست؟»

گفت «عکاشه ابنِ محصن است.»

پس چون سید این سخن بگفت، رئیسِ قبیله‌ی بنی‌آسد حاضر بود، او را غیرت آمد و گفت «یا رسول الله، عکاشه مردی ست از ما.» و عکاشه از بنی‌آسد بود.

پس سید گفت «از ماست، نه از شما.»

و عبدالرحمان ابنِ ابی بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام نیامده بود و در روزِ بدر با کافران بود و به مَصاف آمده بود. و ابوبکر چون وی را بدید، آواز داد و گفت «یا خبیث، به جنگِ مسلمانان آمده‌ای؟»

وی گفت «آری.»

ابوبکر گفت «مالِ من کجا بردی؟»

او گفت «میان من و تو شمشیر است. چه جای مال طلب کردن است؟» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید.
 ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که پدر به جنگ وی آمد، نایستاد و پشت بداد و برفت.

پس چون از غزو فارغ شده بودند، سید بفرمود تا چاهی فرو بردند و کشتگان قریش جمله در آن چاه افکندند. و سید بر سر آن چاه رفت و گفت «ای کشتگان قریش که در این چاه درید، وعده‌ی خدای بدیدید که آن چه وعده کرده بود راست برآمد و شما را ذل و هلاکت و ما را عز و نصرت ارزانی داشت؟»

و روایتی دیگر گفته‌اند که چون کشتگان قریش در چاه افکندند، سید در میانه‌ی شب برخاست و بر سر آن چاه رفت و بیستاد و می‌گفت «یا عتبه ابن ربیع و یا شیبه ابن ربیع و یا ابوجهل ابن هشام و یا فلان ابن فلان —» و جمله‌ی مهتران قریش که کشته بودند، نام به نام، ایشان را همی خواند. و بعد از آن، گفت «ای قبیل و عشیره‌ی من، شما که در این چاهید، بد عشیره‌ای بودید و شما پیغامبر خدای به دروغ می‌داشتید و شما مرا از پیش خود براندید و دیگران مرا در پیش خود جای دادند و شما با من کارزار می‌کردید و دیگران مرا نصرت می‌کردند و شما مرا خلاف کردید. اکنون، بدیدید که وعده‌ی خدای راست است و مرا نصرت بداد و شما را مخدول و مقهور گردانید!»

چون سید در میان شب این خطاب با کشتگان همی کرد، صحابه بشنیدند. گفتند «یا رسول الله، مردگان را به نام همی خوانی؟»

سید گفت «ایشان بهتر از شما می‌شنوند، لیکن آن است که جواب باز نمی‌توانند داد.» و چون سید بفرمود تا آن کشتگان را در چاه افکندند، عتبه ابن ربیع مهتر لشکر قریش بود و او را به روی همی کشیدند و به کناره‌ی چاه همی بردند. ابو حذیفه — که پسر وی بود — مسلمان شده بود و چون دید که پدر وی چنان در خاک می‌کشیدند، تغییری در وی پیدا شد. سید ما آواز داد و گفت «یا ابو حذیفه، همانا که در تو تغییری پیدا شده است از بهر پدرت.»

گفت «یا رسول الله، تغیر من در حق پدر از بهر آن است که پدرم اهلیتی داشت و عقلی و فضلی تمام در وی موجود بود و به آن من امید چنان می‌داشتم که وی به اسلام درآمدی